



شهرام شفیعی  
تصویرگر: ندا عظیمی

# بی تربیت



پدر



مادر



زن‌عمو

ما خانواده‌ی سلطنتی  
بی‌تربیت‌ها هستیم.  
البته سال‌هاست که کاخ  
به موزه تبدیل شده و  
مردم برای تماشا این‌جا  
می‌آیند. برای همین ما  
توی کاخ کار می‌کنیم.  
پادشاه سرایدار کاخ  
است و ملکه، آشپزخانه  
را می‌چرخاند. من و  
خواهرم هم برای بازدید  
کننده‌های خسته چارپایه  
می‌گذاریم و انعام  
می‌گیریم.



خودم



بابونه



عموجان  
(پادشاه بی‌تربیت‌ها)

حکومت بی‌تربیت‌ها صد سال پیش در جزیره‌ی  
ما از بین رفته است. اما سازمان موزه‌های کشور  
به عموجان اجازه داده که هم سرایدار کاخ باشد  
و هم یک جورهایی در آن پادشاهی کند!



مادرها، همین طوری‌اند. یعنی در انتظار روزی هستند که  
بالاخره، شما را به اتهام شب‌اداری دستگیر کنند. **حتی اگر  
شما سی و هشت سالتان باشد!**

می‌دانید؟... یک مادر، فقط وقتی خودش را کامل می‌داند  
که دست کم، **مشکل شب‌اداری هشت بچه را حل کرده  
باشد.**

گفتم: «من جایم را خیس کرده‌ام؟... **برای حرفتان شاهی  
هم دارید؟!**»

پدرم گفت: «من به دستور مادرت، از یک ساعت قبل خودم  
را به تخت تو رسانده‌ام.»

صبح، وقتی چشم‌هایم را باز کردم، بابا و مامان با صورت‌های  
پف کرده کنار تخت‌خوابم زانو زده بودند. مامان میله‌های تختم  
را دو دستی گرفته بود و داشت اشک می‌ریخت. **پدر هم با  
عجله مشغول جویدن ناخن‌هایش بود.**

از شدت ترس خشکم زد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟  
جرات نکردم سرم را حرکت بدهم. فقط از ته گلو گفتم: «من  
یک سؤال مهم دارم... باور کنید تحمل شنیدنش را دارم...  
بگویید ببینم، من مرده‌ام؟!»

مامان دماغش را بالا کشید و گفت: «**نه... تخت‌خوابت را  
خیس کرده‌ای.**»

گفتم: «مگر تخت من فرودگاه است که خودتان را از یک ساعت قبل به آن رسانده‌اید؟!»

بابا به ناخنی که جویده شده بود فوت کرد. ناخن تنها غذایی است که اول آن را می‌خورند، بعد بهش فوت می‌کنند!

پدرم گفت: «وقتی پدر و مادری صبح زود، پای تخت پسرشان می‌نشینند و بی‌تابانه انتظار می‌کشند تا او بیدار شود، از دو حال خارج نیست: یا آن پسر دچار شب‌اداری شده... یا این‌که در مسابقات ریاضی تیزهوشان کشور، مقام اول را به دست آورده!»

مامان فین قاطعانه‌ای توی دستمالش کرد و گفت: «باید جلو شب‌اداری را بگیریم. حتماً توی کتاب‌ها یک چیزهایی درباره‌اش نوشته شده.»

پدرم چرخید و کتاب کلفت و سنگین «قانون مجازات» را از روی زمین برداشت. این روزها پادشاه کاخ را پر از کتاب کرده است. همیشه یک کتاب سنگین جلو درها می‌گذارد تا باد آن‌ها را محکم به هم نکوبد.

– بفرمایید... این هم کتاب قانون مجازات... اگر شب‌اداری، غیر قانونی باشد. حتماً یک چیزهایی توی این کتاب پیدا می‌کنیم!

– لطفاً تا به اعدام محکوم نشده‌ام، بگذارید بینم این‌جا چه خبر است....

این را گفتم و لعاف را با ترس و لرز کنار زدم. بله، نمی‌توانستم ادعا کنم که تشک کاملاً خشک است. انگار سوار بر تشکم، دریای مدیترانه را قایق‌رانی کرده بودم.

پدرم گفت: «حالا برویم صبحانه بخوریم.» مامان گفت: «همین الان داشتنی ناخن‌هایت را می‌جویدی... مگر یک آدم روزی چند بار صبحانه می‌خورد؟!... آن هم توی این شرایط.»

بعد به من گفتم: «تو الان یک پسر یازده ساله‌ای... باید بفهمی بعضی وقت‌ها، سن آدم برای انجام بعضی کارها زیاد است.»

گفتم: «اما دیشب یک مرد نود و هشت ساله را توی تلویزیون نشان دادند که تازه می‌خواست برود دانشگاه!»

مامان عینکش را برداشت و دستمال کاغذی را آرام به مژه‌هایش فشار داد. یعنی این‌که دیگر غصه‌ها را فراموش کرده بود و می‌خواست به جنگ مشکلات برود.

– گوش کنید... اول باید تشک خشک شود... البته دور از چشم پادشاه بی‌تربیت‌ها... اگر پادشاه بفهمد، آبروریزی راه می‌اندازد. باید تشک را ببریم بگذاریم جایی که نور خورشید زیاد باشد و دست پادشاه هم بهش نرسد. جایی را با این خصوصیات سراغ دارید؟

پدر گفت: «بله... سیاره‌ی عطارد!»

مامان کتاب قانون را توی قفسه‌ی کتاب‌های من گذاشت و گفت: «تکرار می‌کنم... هیچ‌کس توی کاخ نباید از این اتفاق باخبر شود. مخصوصاً پادشاه... باید تشک را از راه پله‌ی مخفی کاخ ببرید بالا.»

چند دقیقه بعد من و پدرم دو سر تشک را گرفته بودیم و از راه پله‌ی مخفی کاخ، به طرف پشت بام می‌بردیم. راه پله‌ی مخفی، خیلی تنگ و تاریک است. پادشاهان بی‌تربیت، موقع بازی قایم موشک از آن استفاده می‌کرده‌اند.

پدرم گفت: «می‌دانی از کجا می‌شود فهمید که یک پادشاهی نابود شده؟... این‌که از راه پله‌ی مخفی کاخ‌هایش، برای بردن تشک‌های خیس استفاده بشود!»

ناگهان پدرم فریاد دلخراشی زد و تشک را ول کرد.

– آخ... انگشت‌هام... آخ... نمی‌دانستم چرا مادرت به خاطر یک شب‌اداری ساده، گریه می‌کند. حالا می‌فهمم: پای پدر بچه‌ای که شب‌اداری دارد، توی تله موش می‌رود!... آخ!

وقتی داشتم برای در آوردن پای پدرم از تله موش تلاش می‌کردم، پادشاه با چراغ قوه‌اش از راه رسید.

– برو کنار بینم بچه!... شما با این تشک، توی راه پله‌ی مخفی من چه‌کار می‌کنید؟...

پادشاه این را گفت و مشغول در آوردن پای پدرم از توی تله موش شد.

– آخ... عمو جان یک کم یواش‌تر... آخ... وای... من جرأت نمی‌کنم نگاه کنم. خیلی آسیب دیده؟

پادشاه چراغ قوه را نزدیک‌تر برد و



گفت: «بعله... خیلی زیاد... تقریباً نصف پنیری را که توی تله گذاشته بودم، از بین برده‌ای!»

– فکر کنم تمام انگشت‌های پایم شکسته باشد. پادشاه خوشحال شد و گفت: «جدی می‌گویی؟... می‌دانستم که توی این جزیره هیچ‌کس به خوبی من تله موش تعمیر نمی‌کند!»

بعد از این حرف، پادشاه سیگاری روشن کرد و نور چراغ قوه‌اش را روی تشک انداخت.

– هر کس این تشک را خیس کرده، دستش را ببرد بالا!

پدرم گفت: «عموجان، این‌چه دستوری است که می‌دهید؟... مگر این‌جا چند نفر هستند که ممکن است این کار را کرده باشند؟!»

پادشاه گفت: «حالا چرا دارید تشک را از راه پله‌ی مخفی می‌برید؟... طبق شیوه‌ی پادشاهان بی‌تربیت، بچه و تشک خیس باید در مراسم صبحگاهی به همه‌ی اهالی کاخ معرفی شوند... باید مقداری صندلی اضافی هم برای مهمان‌ها کرایه کنیم. برای حل مشکل شب‌ادرازی، همه باید کمک کنند.»

من گفتم: «همه کمک کنند؟... مگر می‌خواهیم مدرسه بسازیم؟!»

پادشاه نور چراغ قوه را روی صورت من انداخت و گفت: «این تشک خیلی خیلی خیس است. مشکل شب‌ادرازی چهار سال طول می‌کشد. چرا کار چهار سال را در یک شب انجام داده‌ای؟!»

پدرم جورابش را با گریه و ناله درآورد. پادشاه فوراً پرید و پای زخمی را گرفت.

آخ!... چه کار می‌کنید عموجان؟

– همیشه آرزو داشتم تله‌هایم را آزمایش کنم. البته چند بار با موش‌ها امتحان کردم. ولی یک مشکل کوچولو وجود دارد: موش نمی‌تواند بعد از گیرکردن توی تله، تجربه‌هایش را بازگو کند... حالا که انگشت‌هایت درپ و داغون شده‌اند، یک بار دیگر پایت را می‌گذارم لای تله. اما این دفعه خوب دقت کن تا بعدش بتوانی همه چیز را برایم توضیح بدهی!... صبر کن... کجا داری می‌روی؟

چند ساعت بعد، توی آشپزخانه‌ی زن عمو، دور میز نشسته بودیم و ناهار می‌خوردیم. من

امیدوار بودم که پادشاه موضوع شب‌ادرازی را فراموش کرده باشد. پادشاه آدم فراموش‌کاری است. وقتی می‌خواهد ادوکلن بخرد، یک شیشه بزرگ آن را برمی‌دارد تا برای امتحان، کمی به خودش بپاشد. بعد یکی از دوستان قدیمی‌اش وارد فروشگاه می‌شود. آن‌ها دو ساعت با هم حرف می‌زنند. آخرش دوست پادشاه می‌گوید: «حالا دیگر می‌توانی انگشتت را فشار ندهی. خیلی وقت است که شیشه خالی شده!»

بعد از ناهار، پادشاه یک لیوان آب را قورت قورت خورد. بعد به زن عمو گفت: «یک خبر بد... این پسر شب‌ادرازی دارد.» مامان گفت: «پادشاه، این یک راز بود.»

– شما هنوز پادشاه را نمی‌شناسید. من آدم رازداری هستم. اما همیشه به عنوان هدیه‌ی سالگرد ازدواجمان، یک راز به همسر مهربانم می‌گویم.

زن عمو به پشت دست‌های خودش نگاه کرد و رفت تا آن‌ها را با روغن زیتون چرب کند.

پادشاه گفت: «از امروز مزد کار کردن این پسر توی کاخ، نصف می‌شود.»

من گفتم: «با همین پول هم نمی‌توانم کامپیوتر بخرم. حالا می‌خواهید پولم را نصف کنید؟!»

پادشاه گفت: «چرا همه چپ‌چپ به من نگاه می‌کنید؟... پسری که شب‌ادرازی دارد، باید به اندازه‌ی یک آدم معمولی مزد بگیرد؟... همه می‌دانند که این‌جا یک کاخ است و شانزده تا دستشویی با سنگ مرمر و دستگیره‌های نقره دارد!»

من گفتم: «من تشکم را خیس نکرده‌ام. نمی‌دانم چه جوری خیس شده.»

پادشاه گفت: «خب نباید هم بدانی چه جوری خیس شده... چون موقع خیس شدنش، خواب بودی. به خاطر همین، دانشمندان بهش می‌گویند شب‌ادرازی.»

زن عمو هن و هون کتان، بشقاب پادشاه را گذاشت توی ظرفشویی. بعد گفت: «قبل از هر چیز باید موضوع شب‌ادرازی این پسر بین خودمان شش نفر بماند. یعنی کسانی که دور این میز نشسته‌اند.»

پادشاه دستی به سبیلش کشید و گفت: «راستش من موضوع را به چند نفر دیگر هم گفته‌ام. یعنی. هجده تا آدم، دو تا طوطی، یک بز و یک ماشین چمن‌زنی!»

بابونه گفت: «عموجان، یعنی به همه‌ی این‌ها هم هدیه‌ی سالگرد ازدواج دادید؟!»





مادرم به طرف یخچال دوید و با دست‌های لرزان چند تا قرص انداخت بالا.

مادرم به طرف یخچال دوید و با دست‌های لرزان چند تا قرص انداخت بالا.

جناب پادشاه... مطمئن هستید که آن‌ها داستان را به کس دیگری نمی‌گویند؟

جناب پادشاه... مطمئن هستید که آن‌ها داستان را به کس دیگری نمی‌گویند؟

خیالتان راحت باشد... شاید بعضی‌هایشان بگویند. ولی ماشین چمن‌زنی، چیزی به کسی نمی‌گوید!

خیالتان راحت باشد... شاید بعضی‌هایشان بگویند. ولی ماشین چمن‌زنی، چیزی به کسی نمی‌گوید!

زن عمو با چشم‌های گرد به پادشاه نگاه کرد. اما مثل هر زن چاق و صبوری، دوباره دست‌هایش را با روغن زیتون چرب کرد. بعد دوباره سر جایش نشست و گفت: «قدم اول این است که موضوع را به کس دیگری نگوئیم... بعد منتظر بمانیم و ببینیم حادثه دوباره تکرار می‌شود یا نه... اگر تکرار نشد، حرف این پسر را قبول می‌کنیم. اگر تکرار شد کمکش می‌کنیم تا مشکلتش را حل کند.»

زن عمو با چشم‌های گرد به پادشاه نگاه کرد. اما مثل هر زن چاق و صبوری، دوباره دست‌هایش را با روغن زیتون چرب کرد. بعد دوباره سر جایش نشست و گفت: «قدم اول این است که موضوع را به کس دیگری نگوئیم... بعد منتظر بمانیم و ببینیم حادثه دوباره تکرار می‌شود یا نه... اگر تکرار نشد، حرف این پسر را قبول می‌کنیم. اگر تکرار شد کمکش می‌کنیم تا مشکلتش را حل کند.»

پادشاه سیگارش را روشن کرد و پرسید: «مثلاً چه جوری می‌توانیم کمکش کنیم؟... مگر ماشین است که هلش بدهیم؟!»

پادشاه سیگارش را روشن کرد و پرسید: «مثلاً چه جوری می‌توانیم کمکش کنیم؟... مگر ماشین است که هلش بدهیم؟!»

مامان گفت: «راه‌های زیادی هست. یکی از راه‌هایی که توی کتاب‌ها نوشته، این است که یک بوق به بچه وصل می‌کنند. آن وقت، هر وقت بخواهد جایش را خیس کند، با صدای بوق بیدار می‌شود. این‌جور بچه‌ها بعد از شش ماه با بوق درمان می‌شوند.»

مامان گفت: «راه‌های زیادی هست. یکی از راه‌هایی که توی کتاب‌ها نوشته، این است که یک بوق به بچه وصل می‌کنند. آن وقت، هر وقت بخواهد جایش را خیس کند، با صدای بوق بیدار می‌شود. این‌جور بچه‌ها بعد از شش ماه با بوق درمان می‌شوند.»

واقعاً که نفرت‌انگیز است. بچه‌ای که نصف شب، هم شلپ شلپ خیس می‌کند و هم بوق می‌زند... من شب‌ها چه جوری بخوابم؟... می‌توانستید به جای این بچه، یک قطار به دنیا بیاورید!

واقعاً که نفرت‌انگیز است. بچه‌ای که نصف شب، هم شلپ شلپ خیس می‌کند و هم بوق می‌زند... من شب‌ها چه جوری بخوابم؟... می‌توانستید به جای این بچه، یک قطار به دنیا بیاورید!

من مقداری نان از سبد روی میز برداشتم و توی جیب‌های شلوارم گذاشتم. بعد گفتم: «از این به بعد مرا توی این ساختمان نمی‌بینید. من می‌روم و توی قفس اردک‌ها زندگی می‌کنم.»

من مقداری نان از سبد روی میز برداشتم و توی جیب‌های شلوارم گذاشتم. بعد گفتم: «از این به بعد مرا توی این ساختمان نمی‌بینید. من می‌روم و توی قفس اردک‌ها زندگی می‌کنم.»

پادشاه گفت: «آن وقت‌ها که خشک بودی، این قدر زود عصبانی نمی‌شدی... من هم مثل بقیه می‌خواهم کمکت کنم. البته نه با استفاده از بوق یا چیزهای دیگر... من شب‌ها بالای سرت می‌نشینم و هر ده دقیقه، یک بار با کتک روانه‌ی دست‌شویی‌ات می‌کنم... اگر دوست داری خوب شوی، همین‌جا بمان. اما اگر می‌روی، آن نان‌ها را بگذار سر جایش. چون امروز می‌خواهم عصرانه املت بخورم!»

پادشاه گفت: «آن وقت‌ها که خشک بودی، این قدر زود عصبانی نمی‌شدی... من هم مثل بقیه می‌خواهم کمکت کنم. البته نه با استفاده از بوق یا چیزهای دیگر... من شب‌ها بالای سرت می‌نشینم و هر ده دقیقه، یک بار با کتک روانه‌ی دست‌شویی‌ات می‌کنم... اگر دوست داری خوب شوی، همین‌جا بمان. اما اگر می‌روی، آن نان‌ها را بگذار سر جایش. چون امروز می‌خواهم عصرانه املت بخورم!»

من نان‌ها را روی میز گذاشتم و به طرف باغ راه افتادم. از پشت سرم صدای زن عمو را شنیدم که می‌گفت: «بگذارید

من نان‌ها را روی میز گذاشتم و به طرف باغ راه افتادم. از پشت سرم صدای زن عمو را شنیدم که می‌گفت: «بگذارید